

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکارچیان مجازی ۲: قانون فکر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لشکاريان مجازي ۲

جيمز دتسنر آرزو مقدس

قانون فکر

سرشناسه: دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م.

Dashner, James

عنوان و نام پدیدآور: قانون فکر / نویسنده: جیمز دشنر؛ مترجم: آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۳۲ ص.

فروست: شکارچیان مجازی؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۵-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The rule of thoughts, c2014.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]

شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۱۶۸۸۱

۷۰۶۸۸۰۱



انتشارات پرتقال

شکارچیان مجازی ۲: قانون فکر

نویسنده: جیمز دشنر

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۵-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به #لشکر دشمن.

همه‌ی ما در این ماجرا کنار هم هستیم.

ج.د

درباره‌ی کتاب

این دیگر فقط بازی نیست.

مایکل تا آخر مسیر رفت و چیزی که در انتهایش یافت، زندگی‌اش را زیرورو کرد.

خیال می‌کرد دارد برای پیدا کردن کین^۱، تروریست سایبری، به سازمان امنیت ویرت‌نت^۲ کمک می‌کند؛ خیال می‌کرد ویرت‌نت دوباره مکانی امن برای بازیکن‌ها خواهد شد.

اما حقیقت چنان دهشتناک بود که فکرش را هم نمی‌کرد. کین درحقیقت تانژانت است، برنامه‌ای رایانه‌ای که جان گرفته است. نقشه‌ی بزرگش هم پر کردن زمین با موجوداتی است که بدن‌های انسانی و ذهن‌های تانژانتی دارند.

مگر اینکه مایکل بتواند جلوییش را بگیرد...

1. Kaine

2. VirtNet Security

فصل ۱

غریبه‌ای در خانه

۱

مایکل همان آدم همیشگی نبود.

روی تخت‌خواب فردی غریبه دراز کشیده و به سقفی زل زده بود که روز قبل برای اولین بار چشمش به آن افتاده بود. تمام شب گیج‌ومنگ بود و حالت تهوع داشت. مدام از خواب می‌پرید و وقتی هم مضطرب و ناآرام خوابش می‌برد، کابوس می‌دید. زندگی‌اش از هم پاشیده بود؛ کم‌کم داشت عقلش را از دست می‌داد. حتی فضای اطرافش و همین اتاق ناآشنا و تخت بیگانه هم به‌طور عذاب‌آوری، زندگی تازه و هراس‌آورش را یادآوری می‌کردند. وحشت در رگ‌هایش خروشید.

خانواده‌اش... چه بلایی سرشان آمده بود؟ هر بار یادشان می‌افتاد کمی غمگین‌تر از قبل می‌شد.

اولین پرتوهای سپیده‌دم با نور دلگیر و کم‌جان خود درخششی هولناک روی کرکره‌ی پنجره انداختند. تابوتی ساکت و تیره و شوم کنار تخت جا گرفته بود که گویی تازه از گور بیرونش کشیده بودند. حتی می‌توانست چوب پوسیده و ترک‌خورده‌اش را تصور کند که بقایای تن انسانی از آن بیرون می‌ریخت. نمی‌دانست چطور باید به اشیای دور و برش نگاه کند؛ به اشیای واقعی. دیگر حتی معنی کلمه‌ی واقعی را هم نمی‌فهمید. انگار هرچه از دنیا می‌دانست از یادش رفته و زیر پایش خالی شده بود.

مغزش از درک این ماجراها عاجز بود.

مغزش...

نزدیک بود بزند زیر خنده، اما خنده در سینه‌اش خفه شد.
تازه دوازده ساعت بود که مایکل صاحب مغزی واقعی و فیزیکی شده بود.
هنوز یک روز هم نگذشته بود اما متوجه بود که نگرانی و اضطرابش دوبرابر
قبل شده بود.

یعنی ممکن بود همه‌ی این‌ها حقیقت داشته باشند؟ واقعاً می‌شد؟
هرآنچه می‌شناخت، حاصل هوش مصنوعی بود؛ داده‌ها و خاطره‌های
قلابی، فناوری برنامه‌نویسی شده، زندگی ساختگی. می‌توانست چندین و
چند عبارت دیگر به همین شکل بسازد که هرکدام بدتر از قبلی باشد. ردی
از واقعیت در وجودش نداشت، اما حالا واقعاً اینجا بود. به دست ویرتنت و
برنامه‌ی شکارچیان مجازی جابه‌جا شده و به انسانی واقعی تبدیل شده بود،
به موجودی زنده که نفس می‌کشید. زندگی یک انسان را ربوده بودند تا او
بتواند به موجودی تبدیل شود که حتی درکش نمی‌کرد. دیدگاهش به دنیا،
کاملاً و مطلقاً، از هم پاشیده بود.

مخصوصاً که مطمئن نبود چنین اتفاقی واقعاً رخ داده یا نه. کسی چه
می‌دانست، شاید اصلاً داخل برنامه‌ای دیگر بود؛ مرحله‌ای دیگر از لایف‌بلاد
دیپ^۱. چطور ممکن بود دوباره مطمئن باشد چه چیزی واقعی است و چه
چیزی نیست؟ این شک و تردید، آخر دیوانه‌اش می‌کرد.

غلت زد و صورتش را در بالشش فروکرد و جیغ کشید. سرش، سر غریبه
و دزدی‌اش، به‌خاطر آشوب هزاران فکری درد می‌کرد که پای کوبان از ذهنش
می‌گذشتند و هرکدام برای جلب توجهش با دیگری می‌جنگیدند؛ فکرهایی که
باهم می‌جنگیدند تا پردازش و درک شوند. اینجا هم احساس درد با زمانی
که تائزانت بود هیچ فرقی نداشت و این موضوع فقط گیج‌ترش می‌کرد.

1. LifeBlood Deep

نمی‌توانست بپذیرد که تا دیشب فقط برنامه بوده، خطی طولانی از گدھا. چنین چیزی در ذهنش رایانش نمی‌شد. این فکر بالاخره باعث شد خنده‌اش بگیرد اما بعد سردردش شدت گرفت و پخش شد و از گلویش پایین آمد و سینه‌اش را پر کرد.

دوباره فریاد کشید، اما بی‌فایده بود. خودش را وادار کرد پاهایش را روی زمین بگذارد و روی تخت بنشیند. زمین سرد و چوبی را با پاهایش لمس کرد و یک بار دیگر یادش افتاد که حالا در دنیایی غریبه است. آپارتمان‌هایی که پیش از این می‌شناخت، با موکت‌های نرم فرش شده بودند و فضایی آرامش‌بخش و گرم و امن داشتند، نه این‌طور سرد و سخت. دلش می‌خواست با پرستارش، هلگا، حرف بزند؛ دلش پدر و مادرش را می‌خواست.

کم مانده بود این فکرها واقعاً کارش را بسازند؛ تا اینجا ازشان دوری کرده بود و آن‌ها را به گرداب خروشان هزاران فکر دیگری که در سرش جریان داشتند رانده بود، اما دست‌بردار نبودند و با سماجت می‌خواستند توجهش را به خود جلب کنند.

هلگا؛ پدر و مادرش.

اگر حرف کین حقیقت داشت، آن‌ها هم درست مثل ناخن‌های برنامه‌نویسی‌شده‌ی مایکل یا خاطره‌هایش ساختگی بودند. هرگز نمی‌توانست بفهمد کدام‌یک از خاطراتش برنامه‌ای است که در هوش مصنوعی‌اش نوشته‌اند و کدامشان را واقعاً در میان کدهای لایف‌بلاد دیپ تجربه کرده بود. حتی نمی‌دانست چه مدت زنده بوده... واقعاً چند سالش بود؟ دو ماه؟ سه سال؟ شاید هم صدساله بود.

پدر و مادرش و هلگا را تصور کرد؛ شاید غیرواقعی بودند، شاید از بین رفته بودند، شاید مرده بودند، شاید اصلاً از اول وجود نداشتند. با عقل جور در نمی‌آمد.

دردی که به سینه‌اش خزیده بود، قلبش را پر کرد و وجودش از اندوه لبریز شد. دوباره روی تخت افتاد و غلتید و صورتش را در بالش فرو کرد. مایکل برای اولین بار در طول حیاتش به‌عنوان انسانی واقعی گریست، اما حس نمی‌کرد اشک‌هایش با قبل فرقی داشته باشند.

۲

این احساس سریع‌تر از آنچه گمان می‌کرد، گذشت. خیال کرده بود درماندگی تمام وجودش را یک‌جا در خود می‌کشد اما درست در همان لحظه پس رفته و امانش داده بود؛ شاید به‌خاطر اشک‌هایش بود. تانزانت که بود، کمتر پیش می‌آمد گریه کند. احتمالاً از بچگی گریه نکرده بود. خودش که همیشه می‌گفت اهل گریه کردن نیست ولی حالا حسرتش را می‌خورد، چون ظاهراً گریه به‌راستی درد را تسکین می‌داد.

دوباره تلاش کرد از تخت‌خواب بیرون بیاید و این بار موفق شد. پاهایش را روی زمین سرد و سخت گذاشت و اختیار احساساتش را به دست گرفت. حالا وقت همان کاری بود که شب قبل دلش راضی نشده بود انجامش بدهد؛ فهمیدن اینکه در این دنیا به چه کسی تبدیل شده بود. حتماً تنها بود؛ خیغ‌هایش که کسی را دوان‌دوان به‌سویش نکشانده بودند.

در آپارتمان راه افتاد و چراغ‌ها را روشن کرد و کرکره‌ها را کشید تا پرتوی آفتاب صبحگاهی وارد شود. می‌خواست تکتک جزئیات این مکان غریب را ببیند، مکانی که حالا خانه‌اش شده بود. می‌خواست تصمیم بگیرد که می‌تواند به همین وضع نگهش دارد یا نه؛ اصلاً باید چنین کاری می‌کرد؟

در آن سوی پنجره، شهری را می‌دید که با منظره‌ی پشت پنجره‌ی آپارتمان قبلی‌اش فرق داشت؛ اما دست‌کم شهر بود، محیطی آشنا که اندکی آسودگی با خود می‌آورد. ساختمان‌ها کنار یکدیگر جا گرفته بودند و ماشین‌ها در

خیابان‌های متقاطع پیش می‌رفتند و مه‌دود همیشه حاضر منظره را مات می‌کرد. آن پایین مردم در جوش و خروش و دنبال کارشان بودند. در آسمان کبود کدر و دلگیر، تکه‌ابری به چشم نمی‌خورد. مایکل جست‌وجو را آغاز کرد.

هیچ‌چیز غیرعادی‌ای در اتاق خواب‌ها نبود. لباس بود و اثاثیه و تصویرهایی که روی دیوارنماها^۱ می‌چرخیدند. مایکل ایستاد و مدتی به دیوارنمای عظیم بزرگ‌ترین اتاق خواب خانه خیره شد و عکس‌های خانوادگی را تماشا کرد که یکی‌یکی روی صفحه ظاهر می‌شدند؛ عکس‌های مادر، پدر، دختر و پسر خانواده. مایکل تصویری گنگ از ظاهر کنونی‌اش را به خاطر داشت و دیدن آن پسر در موقعیت‌هایی که برایش هیچ مفهومی نداشتند، آزاردهنده بود؛ یکی از عکس‌های خانوادگی در آفتاب درخشان و کنار چشمه‌ای گرفته شده بود که درخت‌های عظیم بلوط در حاشیه‌اش ردیف شده بودند؛ بچه‌ها سن‌وسالی نداشتند و پسرک روی پای بابایی‌اش نشسته بود. عکس بعدی خیلی جدیدتر بود و در آلتیه با پس‌زمینه‌ی ابروباد خاکستری گرفته شده بود. مایکل مدتی طولانی در آینه به قیافه‌ی جدیدش زل زده بود و حالا دیدن همان چهره که از روی دیوار نگاهش می‌کرد، حسی غریب داشت.

عکس‌هایی خودمانی‌تر هم بودند؛ در یکی پسر در مسابقه‌ی بیسبال در جایگاه ضربه‌زن ایستاده بود؛ در دیگری دختر روی زمین مشغول بازی با مکعب‌هایی نقره‌ای‌رنگ بود و لبخند زنان سرش را بالا گرفته بود و به عکاس نگاه می‌کرد؛ عکس‌هایی هم بودند که همه‌ی اعضای خانواده را کنار هم در پیک‌نیک، استخر، رستوران یا مشغول بازی کردن نشان می‌دادند.

بالاخره مایکل از دیوارنما چشم برداشت. حالا که ممکن بود خانواده‌ی خودش را برای همیشه از دست داده باشد، دیدن چنین خانواده‌ی خوشبختی

1. WallScreen

برایش دردناک بود. چهره درهم کشید و به اتاق کناری رفت. پیدا بود که اتاق دخترک است. دیوارنمای اتاق حتی یک عکس هم از خانواده نداشت و فقط عکس‌های گروه‌های موسیقی و ستاره‌های سینمایی موردعلاقه‌ی دختر بودند؛ مایکل همه‌ی آن‌ها را از لایف‌بلاد می‌شناخت. قاب‌عکسی به سبک قدیمی با عکس چاپی واقعی روی میز کنار تخت‌خواب صورتی‌رنگ دختر بود. دختر و برادرش، یعنی خود او، لبخندهایی سرخوشانه بر لب داشتند. به نظر می‌رسید دختر دو سال از پسر بزرگ‌تر باشد.

دیدن این عکس‌ها فقط حال مایکل را خراب‌تر کرد و به همین خاطر مشغول زیرورو کردن کتک‌ها شد تا شاید سرنخی از هویت این آدم‌ها پیدا کند. چیز زیادی دستگیرش نشد، فقط فهمید که این‌ها خانواده‌ی پورتر^۱ هستند و نام دختر امی‌لی^۲ است و اسمش جور عجیبی نوشته می‌شود.

بالاخره شجاعت برگشتن به اتاق پسر، اتاق خودش، را پیدا کرد؛ اتاقی که ملافه‌ها به هم پیچیده بودند و تابوت داشت، جایی که زمینش سرد و سخت بود. درنهایت چیزی را یافت که هم در جست‌وجویش بود و هم از پیدا کردنش هراس داشت؛ اسم پسر، پسری که زندگی‌اش را ربوده بود. اسم روی کاغذ کارت تبریک تولد نوشته شده و کارت روی درآور بود.

جکسون...

جکسون پورتر.

قلب‌هایی سرخ و دلنشین با دست روی کارت نقاشی شده بودند. توی کارت، پیامی از دختری به نام گابریلا^۳ بود که تهدید می‌کرد اگر بگذارد چشم کس دیگری به پیامش بیفتد، بلاهای ناجوری سر اعضای حیاتی بدنش خواهد آورد و همان‌طور که انتظار می‌رفت، صورتکی هم کنار پیامش گذاشته بود. قسمت پایین کارت کمی ورآمده بود؛ انگار قطره‌اشکی در انتهای پیام،

1. Porter

2. Emileah

3. Gabriela

درست بعد از نوشته‌ای درباره‌ی یک سالگرد، افتاده بود. مایکل کارت را کنار انداخت. احساس گناه می‌کرد. انگار داخل اتاقی ممنوعه سرک کشیده بود. جکسون پورتر.

مایکل نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به اتاق خواب بزرگ برگشت و دیوارنما را دوباره نگاه کرد؛ این بار احساسی کاملاً تازه داشت. نمی‌دانست چرا، اما فهمیدن اسم پسر همه‌چیز را تغییر داده و باعث شده بود مایکل لحظه‌ای از فکر کردن به خودش دست بردارد. چهره‌ای را که حالا مال او شده بود، در حال انجام دادن کارهای مختلف تماشا کرد؛ می‌دوید، می‌خندید، با شلنگ به خواهرش آب می‌پاشید، غذا می‌خورد. پسر حسابی شاد و خوشبخت به نظر می‌رسید.

حالا پسر از بین رفته بود.

زندگی‌اش از خانواده و دوستانش ریوده شده بود.

صاحب این زندگی اسم داشت؛ جکسون پورتر.

عجیب بود که مایکل بیش از احساس گناه، غم و اندوه داشت. درست است که او این را انتخاب نکرده نبود اما چنان اندوهی در وجودش می‌خروشید که هرگز مشابهنش را تجربه نکرده بود.

به‌زحمت از صفحه چشم برداشت و به جست‌وجو در آپارتمان ادامه داد.

۳

مایکل کسوها را یکی پس از دیگری زیرورو کرد تا بالاخره به این نتیجه رسید که چیز دیگری دستگیرش نخواهد شد. شاید اصلاً جواب سؤال‌هایش در این آپارتمان نبود. حالا وقت کاری بود که باید اول از همه انجامش می‌داد اما تا حد ممکن عقبش انداخته بود.

باید دوباره آنلاین می‌شد.

روز قبل، درست بعد از بیدار شدن در بدن تازه‌اش، پیام‌هایش را